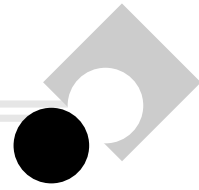


# حماسه‌ی یعقوب لیث



زنده یاد حسین پژمان بختیاری

بر حضرتش ز «معتمد» آورده معتمد:  
بدرود از خلیفه‌ی اسلامیان پناه  
بر «میر سیستان» شه فرخنده دستگاه  
زیبنده‌ی نگین و فروزنده‌ی کلاه  
کز راه صلح و رسم صفا درگذشته است  
طومار دوستی به خطا درنوشته است  
ایدون شنیده‌ام که سر کینه‌گسترش  
پُر باد گشته از دم بی‌مایه لشکرش  
گویی به جسم خسته گرانی کند سرش  
خواهد به گرز کین سر و مغفر بکوبمش  
چون مشت خاکی از در هستی برویمش  
ای بی‌نوا! امیر همه مومنین منم  
دارای شرع و حافظ ارکان دین منم  
بگشای اگر دو چشم تو بیناست کاین منم  
رو صلح کن که جنگ تو با من صلاح نیست  
بازوی خویش رنجه مکن، دست من قوی‌ست  
گر سر نهی به عجز، تو، بر خاک پای ما  
ساید سرت به عرش ز عهد و لوی ما  
تا بر خوری ز چشمه‌ی عدل و عطای ما  
پوزش طلب که دل به تو بخشایش آورد  
تسلیم شو که مهر من آسایش آورد  
باز آی، تا به روز تو نور بهی دهم  
پروانه‌ی امارت و فر شهی دهم  
فرمان پذیر تا به تو فرماندهی دهم  
لشکر مکش که در پی ما نیز لشکری‌ست  
بس کن ز سروری که مرا هم بر آن سری‌ست  
در خنده شد سپهبد ازین حیل‌پروری  
گفتش به طعنه: بس کن ازین یاوه گستری  
زین لشکری بگوی بدان شوخ منبری  
کای خصم دین حق! سخن آخر ز دین مگوی  
برگوی از آنچه خواهی، اما ازین مگوی  
اسلام توسط حیل و ایمان تو ریا  
مردود کائناتی و مطرود ماسوی  
نه مخبر از رسولی و نه آگه از خدا

□ دی کافتاب سایه ز فرق جهان گرفت  
دامن‌کشان به دامن مغرب مکان گرفت  
پنداشتم که گوشه‌ی راحت توان گرفت  
غافل که در سراچه‌ی هستی رفاه نیست  
آسودگی خوش است، درین عرصه آه نیست  
ناگه ز طرف دشت همایون دروگری  
در کسوتی کبود چو رعنا صنوبری  
آمد فراز و داشت خرام موقری  
داسی به دستش اندر، تابان چو ماه نو  
برگشته، خسته جسم و دل آسوده، از درو  
مانند سبزه جای به دامن جو گرفت  
گرد از جبین فشاند و به پاکی وضو گرفت  
فرخنده روز آن‌که ز جان راه او گرفت  
بدبخت آن‌که چون من در راه زندگی  
نه جسته راز عصیان، نه رمز بندگی  
فرض خدا ادا شد و دهقان برزگر  
دستار توشه‌یی که گره داشت بر کمر  
بگشاد و گشت گرم تناول ز ما حضر  
چون نفس بردبارش از آن کامیاب شد  
شکر خدای گفت و لب جو به خواب شد  
ماه از بر سپهر خرامان به صد جلال  
دهقان به خواب و خاطرش آسوده از ملال  
داسش به نور بدر درخشنده چون هلال  
گفتی به خواب خوش در، مردی‌ست لشکری  
وان داس خوشه‌چینش تیغی‌ست جوهری  
سرخوش ز لطف جلوه‌ی آن منظر آدم  
در عرصه‌ی خیال به جولان درآدم  
یادی ز خسروان همایون‌فر آدم  
آن منظرم به جلوه‌گه باستان کشید  
دامان گرفت و بر سر این داستان کشید  
دیدم به چشم خسته که «یعقوب» پهلوان  
در بستر اوفتاده به آیین خسروان  
روحش به‌سان کوه توانا و تن نوان  
و اینک پیام وعد و وعیدی برون ز حد

ای دیوخوا! حدیث سلیمان به من مگوی  
 ز افعال ایزد، ای پسر اهرمن مگوی  
 این جاه شهریاری و گاه پیمبری  
 این فر و سربلندی و شاهی و برتری  
 دانی ز کیست؟ ای شده ز انصاف و حق بری  
 این تاج خسروی به تو ز ایرانیان رسید  
 ز ایرانیان به کشور «ایران» زیان رسید  
 «بومسلم» این بلند بنا را فکند پی  
 عباسیان ز پرتو تدبیر و تیغ وی  
 جستند جا به مسند شاپور و گاه کی  
 «هارون» بدسرشت ز «یحیای برمکی»  
 بر متکای دولت و دین گشت متکی  
 ایرانیان اگرچه صبورند و بردبار  
 شوخ‌اند و شاعرند و ظریفند و میگسار  
 اما به روز کار چو کوهند استوار  
 گر توسن از تحمل ایرانیان شوی  
 ناگه اسیر چنگل شیر ژیان شوی  
 اکنون میان ما و تو جز تیغ تیز نیست  
 کاری به غیر جنگ و رهی جز ستیز نیست  
 حیلت مجو که حیلہ درین رستخیز نیست  
 با مرد رویگر به سیاست سخن مگوی  
 زان عهد استوار حکایت به من مگوی  
 ایران‌سپه، سرشته ز عزم و دلاوری‌ست  
 آرام ما به سایه‌ی شمشیر جوهری‌ست  
 نیرنگ و جور و کینه نه آیین لشکری‌ست  
 عدل، آیتی ز رایت گردون گرای ماست  
 صلح جهان ز طبع نبرد آزمای ماست  
 اقبال رو به مردم جنگاور آورد  
 رحمت بر آهنین‌جگران داور آورد  
 خرم کسی که رخ به پرندآور آورد  
 نظم جهان به قبضه‌ی شمشیر بسته است  
 تدبیر تیغ بازوی تقدیر بسته است  
 ای مهتر زمانه تو ما را مهی مده  
 منشور سرفرازی و فر شهی مده  
 فرمان مرا و شوکت فرماندهی مده  
 محکوم امر توست اگر پادشایی‌ام  
 ای خاک بر سر من و فرمانروایی‌ام  
 تیغ من است حامل عهد و لوای من  
 مشکل‌گشای من، دل جنگ‌آشنای من  
 من پاسدار شاهی و شاهی سزای من  
 دولت، خدا، به مردم شمشیر زن دهد  
 مشت سبتر پاسخ دندان‌شکن دهد  
 من پارس‌نژاد و فروزنده اخترم  
 گردی ستوده‌پرور و مردی دلاورم

زی خسروان گراید پاکیزه گوهرم  
 تا آشنا به قبضه‌ی تیغ است دست من  
 چشم فلک به خواب نبیند شکست من  
 گیرم که من شکسته شوم، «سیستان» به‌جاست  
 در «سیستان»، تهمتن کشور ستان به‌جاست  
 «ایران» به‌جاست تا که بلند آسمان به‌جاست  
 «یعقوب» اگر نماند، نمویم به ماتمش  
 پاینده باد رایت ایران و پرچمش  
 صلح شما کجا؟ سخن جنگ ما کجا  
 این مدعا کجا رود؟ آن مدعا کجا  
 آری خوش است صلح ولی با که، تا کجا؟  
 من هم اگر به‌جای تو ای دوست بودمی  
 بر آستان صلح سر از شوق سودمی  
 بی‌دین به‌نام دین به جهان پیشوا شدن  
 با حیلہ جانشین رسول‌خدا شدن  
 نابرده رنج خسرو فرمانروا شدن  
 عیسی خوش است و بی‌سخن جنگ خوش‌تر است  
 با جام باده گر نبود، سنگ خوش‌تر است  
 لکن مرا که خانه به چنگال دشمن است  
 پامال جور بی‌وطنان، ملک و میهن است  
 آزاد نام دارم و بندم به گردن است  
 با خصم خود نشینم و آسوده می‌زنم؟  
 من مرد عزم و غیرتم، این کار کی کنم؟  
 نی‌نی بیا و ایزدی‌آهنگ من ببین  
 در راه رزم، عزم گران‌سنگ من ببین  
 از حرف آشتی بگذر، جنگ من ببین  
 راه نجات کشور «ایران» ز بار ننگ  
 جنگ است و جنگ و جنگ بلی زنده‌باد جنگ  
 اکنون منم به کام تو بیمار و بستری  
 گر بگذرم تو وارهی از جنگ و داوری  
 ور ماندم زمانه به شمشیر جوهری  
 سیر از سریر دولت و شاهی کنم تو را  
 یک‌سر به‌سوی بادیه راهی کنم تو را  
 آن‌گه ز زیر بالین سردار قهرمان  
 نانی جوین و تیغی جان‌بخش و جانستان  
 برکرد و هم‌چو شیر بغرید و گفت: هان!  
 با «معتمد» بگوی ز «یعقوب رویگر»  
 کاین است پاسخ تو، بدان نیک درنگر  
 گر شد نوشته‌نامه‌ی دولت به نام من  
 حاکم شود به فرق تو فرخ حسام من  
 «ایران» رهد ز ننگ و همین است کام من  
 ور زان که تیغ کج نکند کار ملک راست  
 نان جوین و پیشه‌ی پیشین من به‌جاست